

کرد که روی بوته‌ها آواز می‌خواندند و نه به صدای زنگوله گردن گوسفندان. وقتی به کوچه‌ای رسید که یکی دو کیلومتر از صحنه شب پیش دور بود، زنبیل را به زمین گذاشت و سر را به دروازه‌ای تکیه داد. یکی دو مسأله دشوار ذهنش را اشغال کرد.

از خود پرسید: دیشب نامم را به کسی گفتم، یا نه؟ و سرانجام نتیجه گرفت که نگفته است. از اینکه زنش قضیه فروش را جدی گرفته بود، هم تعجب کرد و هم خشمگین شد. می‌دانست که زنش هم از این کار سخت به خشم آمده بود. لابد باور کرده بود که موضوع فروش جنبه قانونی دارد. می‌دانست که زنش چقدر جدی و ساده لوح است. حالا یادش آمد که یک بار دیگر هم که مست کرده بود، گفته بود که به نحوی خود را از دستش خلاص می‌کند، و او پاسخ داده بود اجازه نخواهد داد که این موضوع تکرار شود.... با صدای بلند گفت: «با اینحال می‌داند که منظوری از این حرف نداشتم! خب، حالا باید بگردم پیدایش کنم. چرا از این باهوش تر نبود که نگذارد این طور خودم را بی‌آبرو کنم! او که مست نبود. این کار فقط از سوزان برمی‌آید. آرامش و خونسردی او بیشتر از کج خلقی به من لطمه زده!»

سوگند

آرام‌تر که شد، دریافت که باید او و الیزابت - جین کوچولویش را بیابد و به بهترین نحو به این قضیه شرم‌آور خاتمه دهد. تقصیر خودش بود و خود کرده را تدبیر نیست. اما تصمیم گرفت اول سوگند بخورد. سوگند بزرگی که تاکنون در زندگی نخورده بود؛ و برای درست انجام دادنش جای مناسبی می‌خواست.

زنبیل را برداشت و راه افتاد و به جستجوی آنچه نیاز داشت برآمد. از دوردست دهی را با برجهای کلیسایش دید. بی‌درنگ به سوی کلیسا روانه شد.

ده خاموش و آرام بود، چون هنوز صبح زود بود، بنابراین بی‌آنکه دیده شود. به کلیسا رسید. زنبیل را کنار در گذاشت و به سوی محراب کلیسا رفت. بعد روی سکوی زیر محراب زانو زد و سر بر روی کتاب مقدسی گذاشت که پیوسته جلو محراب بود و به صدای بلند گفت: «من، مایکل هنجارد، در این صبح شانزدهم سپتامبر در اینجا در پیشگاه خداوند سوگند یاد می‌کنم که به مدت بیست و یک سال، به اندازه سالهای عمرم، از مشروبات الکلی

دوری کنم. به این کتاب مقدس که سرم بر روی آن است
سوگند می خورم، و کور و کر و درمانده شوم اگر سوگند را
زیر پا بگذارم!»

دروگر پس از ادای این کلمات کتاب مقدس را بوسیده
بلند شد، و از اینکه راه تازه‌ای در زندگی در پیش گرفته
است، نفس راحتی کشید. از کلیسا که بیرون آمد، به
جستجوی زن و فرزندش رفت.



بزودی دشواری کارش آشکار شد. همه جا پرسید، اما کسی آنها را پس از غروب آن روز ندیده بود. بالاتر از همه دشواریها اینکه، نام ملوان را هم پیدا نکرد. چون چندان پولی از خود نداشت، پس از تردیدهای فراوان تصمیم گرفت از پول ملوان برای جستجوی آنها استفاده کند؛ اما بی فایده بود. نکته این بود که مایکل هنگام خجالت می کشید ماجرا را تمام و کمال تعریف کند تا جستجو راحت تر شود.

هفته ها به ماهها کشید، با اینحال او همچنان دست از جستجو برنداشت و در این میان با کارهای موقتی گذران می کرد. در این هنگام به بندری رسید و در آنجا پی برد که سوزان و ملوان و بچه چندی پیش راهی امریکا شده اند. از آن پس تصمیم گرفت که دیگر دست از جستجو بردارد. روز بعد راه افتاد و به سوی جنوب غربی رفت، و جز شبها توقف نکرد، تا به شهری به نام کاستربریج در نواحی دوردست وِسِکس رسید.



در جستجوی آقای هنجارد

پرس و جو در بازار

هیجده سال از این ماجرا گذشت، و از همان جاده‌ای که خانواده هنجارد به دیدن پرایورز می‌رفت، دو تن که از لحاظ خانوادگی با هم نسبت داشتند پیش می‌رفتند. گرچه سالها گذشته بود، اما صحنه دقیقاً همان بود که پیشتر وصف شده‌است. حتی چارو و جنجال بازارِ ده نیز همان بود. تغییر تنها در جزئیات دیده می‌شد. یکی از دو تن که در جاده گام برمی‌داشت، همان همسر جوان هنجارد در دفعه پیش بود. حالا صورتش لاغرتر شده بود. پوست صورتش هم چروک برداشته بود. موهایش رفته رفته رنگ می‌باخت. جامه‌های زن بیوه سوگواری را به تن داشت. همراهش که او نیز سیاه پوشیده بود، زن جوانی

تقریباً هیجده ساله بود. یک نگاه کافی بود که بگوییم همان دختر سوزان است که بزرگ شده.

به ده که نزدیک شدند، همان راه قبلی را در پیش گرفتند و به سوی بازار رفتند. در اینجا نیز روشن بود که سالها گذشته است. پیشرفتهای علم مکانیک در سرگرمیها هم دیده می شد، زیرا شماری از آنها با بخار کار می کرد. اما خرید و فروش اصلی بازار مکاره بیش از پیش از رونق افتاده بود. بازارهای سرپوشیده بزرگ و تازه دوروبر شهرها و قصبات کسب و کاری را که قرنها در این بازارهای باز و آزاد رواج داشت، کساد کرده بود. محل خرید و فروش گوسفند و اسب به نصف اندازه سابق رسیده بود. دکه های فروشندگان خرده پا تقریباً یکپارچه ناپدید شده بود.

مادر و دختر کمی از میان جمعیت راه باز کردند و بعد بی حرکت ایستادند.

دختر گفت: «چرا با آمدن به اینجا وقت تلف کرده ایم؟»

فکر می کردم می خواهی بیشتر برویم.»

دیگری گفت: «الیزابت - جین عزیزم، اول می خواستم

نگاهی این دوروبرها بیندازم.»

«چرا؟»

«در روزی مثل این نیوسان را اولین بار همین جا دیدم.»
«اولین بار بابا را اینجا دیدی؟ آره، قبلاً هم برایم تعریف کردی. حالا غرق شده و از دست ما رفته!» دختر همچنان که حرف می‌زد، کارتی از جیبش درآورد، نگاهی به آن انداخت و آه کشید. حاشیه کارت سیاه بود و رویش چنین نوشته بودند: «به یاد گرامی ریچارد نیوسان، دریانورد، که در ماه نوامبر ۱۸۴۰ به سن چهل و یک سالگی در دریا غرق شد.»

مادرش با احتیاط بیشتر ادامه داد: «همچنین همین جا بود که آخرین بار آن قوم و خویشی که دنبالش می‌گردیم، آقای مایکل هنچارد، را دیدم.»
«این آقا چی چی ما می‌شود، مادر؟ هرگز موضوع را برایم روشن نکرده‌ای.»

مادرش با لحن حساب شده‌ای گفت: «قوم و خویش سببی ماست، یا بود، چون شاید مرده باشد.»
زن جوان که سخت به مادرش زل زده بود، پاسخ داد: «درست همان چیزی که تا حالا بیست بار گفته‌ای! گمانم قوم و خویش نزدیک نباشد، نه؟»
«نه.»

«آخرین بار که خبرش را داشتی دروگر بود، نه؟»
«آره.»

دختر معصومانه ادامه داد: «به نظرم اصلاً مرا
نمی‌شناسد، نه؟»

مادر لحظه‌ای درنگ کرد و ناآرام پاسخ داد: «البته که نه،
الیزابت - جین. ولی بیا از این طرف.» به جانب دیگر میدان
رفت

دختر که به دوروبرش نگاه می‌کرد، گفت: «به
نظرم اینجا پرس و جو از مردم بی‌فایده است. مردم توی
بازار مثل برگ درخت عوض می‌شوند. به نظرم تو تنها
کسی هستی که سالها پیش گذرت به اینجا افتاده.»
خانم نیوسان - نامی که سالها خود را به آن
معرفی می‌کرد - به چیزی که کمی دورتر بود، نگاهی
انداخت و گفت: «آنقدرها هم مطمئن نیستم. آنجا را
بین.»

دختر به سمتی که مادرش اشاره می‌کرد نگریست. سه
پایه‌ای چوبی را دید که در زمین فرو کرده و پاتیل بزرگی را
از آن آویخته و زیرش هیزم آتش روشن کرده بودند. پیرزنی
ژنده پوش کنار آن ایستاده بود. پیرزن با ملاقه بزرگی دیگ

را هم می‌زد و گهگاه با صدای شکسته‌ای داد می‌زد:
«شوریای اعلا داریم.»

خانم گو دیناف به یاد می‌آورد

در واقع این همان زن شوریا فروش چادر قدیم بود که زمانی کارش رونق داشت و پیشبند تمیز و سفیدی پوشیده بود. حالا از چادر و نیمکت و میز نشانی نبود و خودش هم کثیف بود. از مشتری هم خبری نبود، جز دو پسر بچه کثیف که آمده بودند و نیم پنی^۱ شوریا می‌خواستند، و او آن را در کاسه زرد کثیفی می‌کشید و به دستشان می‌داد.
خانم نیوسان گامی برداشت که جلوتر برود و گفت: «آن سال هم او اینجا بود.»

دخترش گفت: «با او حرف نزن. آدم محترمی نیست!»
«فقط چند کلمه. تو می‌توانی همین جا بمانی.»
الیزابت - جین. «به این ترتیب دختر منتظر ماند و مادر پیش رفت.»

۱. Penny کوچک‌ترین واحد پول انگلیس. هر دوازده پنی برابر است با یک شیلینگ.

پیرزن همین که مشتری را دید، او را دعوت به خوردن کرد، و وقتی او پذیرفت با شادی یک پنی شورا برایش ریخت. بیوه زن که کاسه را گرفت، دید که در قیاس با معجون غلیظ پرمایه سابق، مایع رقیق و کم مایه‌ای است. پیرزن زیرکانه زمزمه کرد: «یک چکه رم تویش بریزم؟ به اندازه یک پنی. باعث می‌شود راحت‌تر برود پایین!» مشتری به این حقه قدیمی زهرخندی زد و سری بالا انداخت.



خانم نیوسان وانمود کرد که شوربا را می خورد، و در این بین معصومانه گفت: «روزگار بهتر از این داشتی، نه؟»

پیرزن گفت: «آه، خانم، حق باشماست! سی و نه سال است که توی این بازارم، از وقتی دختر بودم تا شوهر کردم و تا بیوه شدم. در این مدت چه شکمهایی را که سیر کردم! خانم، باورتان نمی شود که زمانی چادر بزرگی در بازار داشتم که چشم و چراغ اینجا بود. کسی نبود که اینجا بیاید و بدون خوردن یک کاسه شوربای خانم گودیناف برود. اما به خدا قسم که دنیا وفا ندارد. کسب و کار شرافتمندانه سودی ندارد. توی این روز و روزگار با موزیگری و دوز و کلک کارها بهتر پیش می رود!»

خانم نیوسان به دوروبرش نگاهی انداخت. دخترش هنوز هم کنار غرفه های آن طرف محوطه ایستاده بود. به پیرزن گفت: «یادت می آید که هیجده سال پیش شوهری زنش را اینجا فروخت؟»

پیرزن فکری کرد و سری جنباند. «اگر ماجرای بزرگی بوده باشد، فوراً یادم می آید. هر دعوای جدی را بین زن و شوهرها، هر قتل و هر دزدی را - دست کم گنده هاش را -

که دیده باشم، یادم هست. اما فروش آدم؟ کامل انجام شد؟»

«خب، بله. گمانم.»

زن شوربا فروش بار دیگر سرش را بفهمی نفهمی تکان داد و گفت: «آها، یادم می آید که مردی همچو کاری کرد. مردی که ژاکت نخعی به تن داشت. ولی خدا خیرت بدهد، ما به این چیزها توجه نمی کنیم. تنها به این علت یادم مانده که مرد به بازار مکاره سال بعد آمد. بعد خیلی محرمانه به من گفت که اگر زنی سراغش را گرفت، به او بگویم که رفته... نمی دانم کجا؟... آها، کاستربریج. اما از آن روز به بعد دیگر فکرش را نکردم!»

اگر خانم نیوسان یادش نمی آمد که پیرزن با ریختن رُم توی شوربا باعث بی آبرویی شوهرش شده، به او پاداش می داد. اما به تشکر کوتاهی اکتفا کرد و به سوی البزابت - جین برگشت.

به آرامی گفت: «چیزی را که می خواستم، پیدا کردم. قوم و خویش ما آخرین بار که اینجا آمد، گفت که در کاستربریج زندگی می کند. از اینجا خیلی راه است و سالها پیش این حرف را زده. اما به نظرم باید برویم همانجا.»

آنچه بر سوزان نیوسان گذشت

سوزان تقریباً داستان واقعی زندگی خود را صدها بار برای دخترش تعریف کرده بود. اما همیشه قسمتی را حذف می‌کرد، چون می‌ترسید که حقیقت سبب غم و اندوه دخترش شود. بنابراین دختر معصوم عقیده داشت که رابطه مادرش با ملوان شاد و مهربان همان رابطه معمولی و عادی همه زن و شوهرهاست.

داستان زندگی سوزان را پس از ماجرای فروش می‌توان در چند جمله تعریف کرد. درمانده و دلسرد با نیوسان به کانادا رفته و بدون موفقیت بزرگی سالها در آنجا به سر برده بودند، گرچه مثل همه زنهای سخت کوشیده بود تا به کلبه‌شان رونق و صفایی بدهد. وقتی الیزابت - جین به دوازده سالگی رسیده بود، به انگلستان بازگشته و ساکن فالماوث شده بودند.

سپس نیوسان در خط کشتیرانی نیوفاوندلند ملوان شده بود. در این دوره بود که سوزان به حقیقت کاری که کرده بود پی برد. دوستی که ماجرا را برایش تعریف کرده بود گفت که حراج جنبه قانونی نداشته، و بنابراین او نباید خود

را همسر نیوسان بداند. با شنیدن این حرف آرامش خیالش بهم ریخته بود. در پایان زمستانی نیوسان به خانه آمد و دریافت که اخلاق و رفتار او عوض شده است.

سپس زمان غم و غصه فرا رسید و سوزان به نیوسان گفت شک دارد که بتواند دیگر چون همسری با او زندگی کند. فصل سفر که شد، نیوسان از خانه رفت و به کار در خط کشتیرانی نیوفاوندلند پرداخت. کمی بعد مادر و دختر اخبار مبهمی شنیدند، دایر بر اینکه او در دریا غرق شده است. اما این موضوع مشکلی را که بر وجدان سوزان سنگینی می‌کرد و برایش مایه عذاب روحی بود حل کرد. او دیگر نیوسان را ندید.

ملوان چه غرق شده و چه نشده بود، از زندگی آنها بیرون رفته بود، و سوزان تصمیم گرفته بود که به جستجوی شوهر اولش برآید. اگر او هنوز زنده بود، تنها کار درست همین بود. مشکل در این بود که به الیزابت - جین چه بگوید. در نهایت تصمیم گرفت که سکوت کند. اگر هنجارد را پیدا می‌کردند، حل مشکل را به عهده او می‌گذاشت.

در کاستربریج نان خوب پیدا نمی‌شود

بعد از ظهر جمعه‌ای در نیمه سپتامبر بود. هنوز خورشید غروب نکرده بود که به بالای تپه‌ای در یکی دو کیلومتری جایی که در جستجویش بودند رسیدند. کنار جاده نشستند و شهر کاستربریج و دوروبرش را تماشا کردند. دو مرد رهگذر بلندبلند با هم حرف می‌زدند.

الیزابت - جین گفت: «عجب، این مردها لابلای حرفشان از هنجارد اسم بردند. منظورشان همان قوم و خویش ما بود؟»

خانم نیوسان گفت: «به نظرم من هم شنیدم.»

«بهتر نیست بدوم دنبالشان و سراغش را بگیرم؟»

«نه، نه، نه! محض رضای خدا حالا نه. تا آنجا که ما

می‌دانیم شاید در نوانخانه یا زندان باشد.»

«خدایا! چرا این فکر را می‌کنی، مادر؟»

«همین جوری گفتم، همین! اما باید مخفیانه پرس و جو

کنیم.»

دو زن که وارد شهر شدند، چراغهای کاستربریج روشن

بود و صدای نواختن یک دسته شیپور از مرکز شهر شنیده

می شد. در یک فضای باز، جلو کلیسا، زنی ایستاده بود و قرص نانی به دست داشت. نان را تگه تگه می کند و برای چشیدن به رهگذران می داد. پیدا بود که مشکلی در کار است. با اینحال دیدن نان خانم نیوسان را به یاد گرسنگی خود و دخترش انداخت و از زن پرسید که نزدیکترین نانواایی کجاست.

زن پس از راهنمایی آنان گفت: «نان خوب در کاستربریج پیدا نمی کنید.» بعد با اشاره دست آن طرف خیابان را نشان داد که دسته نوازندگان جلو ساختمان روشنی ایستاده بودند و می نواختند و گفت: «می توانند طبل و شیپور بزنند و شامهای عالی بدهند، اما ما که نان گیرمان نمی آید. نان خوب توی کاستربریج از آبجو خوب کمتر است.»

خانم نیوسان پرسید: «چرا نان خوب بهم نمی رسد؟»
«آه، همه اش زیر سر تاجر غله است. همه آسیابانها و نانواهای ما سروکارشان با اوست، و او به اشان گندم ناجور فروخته. می گویند هیچ کس سر در نیاورد که گندمش نامرغوب است، تا نان پخته شود. برای همین نانها پهن و سنگین و خمیر است. من که هرگز همچو نانی در

کاستربریج ندیده‌ام. ولی شما لابد اینجا غریبه‌اید که از این چیزها خبر ندارید.»

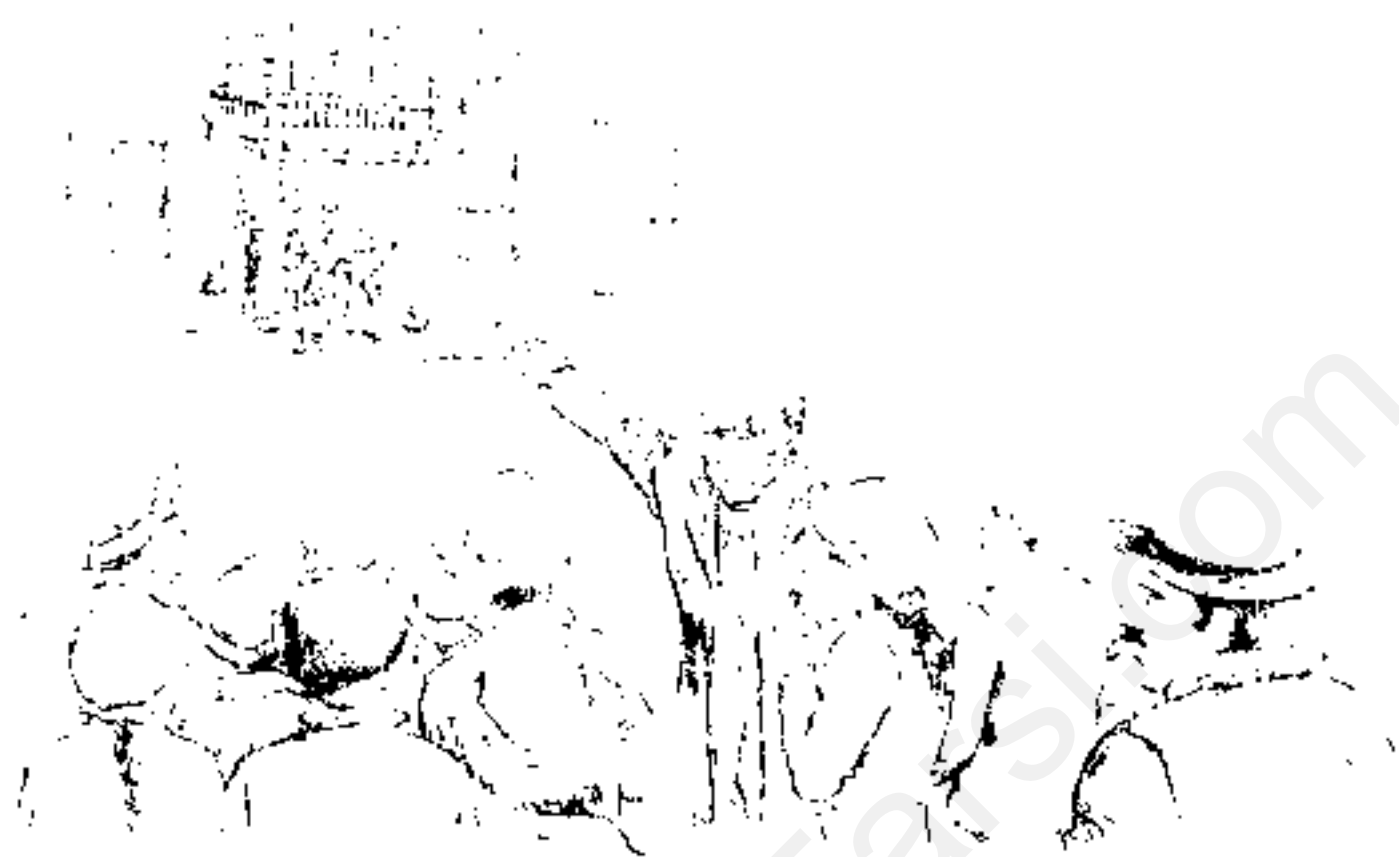
مادر الیزابت - جین با شرمندگی گفت: «بله، غریبه‌ام.»

هنچارد شهردار است

خانم نیوسان که نمی‌خواست تا کسب اطلاع بیشتر جلب توجه کند، بی‌سر و صدا دست دخترش را گرفت و از آن جای شلوغ رفت. بعداً از ناوایی چند بیسکویت خرید و با هم به سوی جنجال موسیقی برگشتند.

دسته موسیقی شهر جلو هتل کینگزآرمز، بهترین هتل کاستربریج، سرگرم نواختن بود. آنچه در اتاق اصلی هتل می‌گذشت، از سوی دیگر خیابان به روشنی دیده می‌شد. به همین دلیل جمعیت زیادی آنجا جمع شده بودند.

خانم نیوسان که به طور عجیبی ضعیف و نگران می‌نمود، زمزمه کرد: «آخرش شاید بشود از قوم و خویشمان اینجا سراغ بگیریم. فقط می‌خواهم از حال و روزش خبر بگیرم. الیزابت - جین، بهتر است تو سؤال کنی. من خیلی خسته‌ام.»



الیزابت - جین جلو رفت و میان جمعیت ایستاد. از پیرمردی که نزدیک تر ایستاده بود، پرسید چه خبر است. پیرمرد گفت: «ضیافت شام مهمی برای مردان کله گنده شهر است. چون افراد عادی دعوت نشده اند، کرکره ها را باز گذاشته اند تا ما از اینجا ببینیم آن تو چه خبر است. آن یکی که آن سر میز روی شما ایستاده، آقای هنگچارد، شهردار، است. آنهایی هم که در سمت چپ و راستش ایستاده اند اعضای انجمن شهرند.»

الیزابت - جین شگفتزده گفت: «آقای هنگچارد!» جلوتر

رفت تا بهتر ببیند. مادرش حرفهای پیرمرد را شنیده بود، و به سرعت هر چه تمامتر آمده بود کنار الیزابت - جین.

آنجا، روبرویشان، شوهر سوزان که پیرتر و سنگین تر می نمود، اما هنوز می شد او را شناخت، در صندلی ریاست نشسته بود. لباس شب سبک قدیمی پوشیده بود و پیراهن سفید جواهرنشان به تن و زنجیر طلای دان درشتی به گردن داشت. سه جام در سمت راستش بود، اما زنش با تعجب دید که دو جام شراب خالی و جام سومی پر از آب است.

آخرین بار که سوزان او را به یاد داشت، باکت مخمل کبریتی، جلیقه و شلوار زیر زانو پشت میز نشسته بود و کاسه‌ای شورا جلویش بود. زمان، این عامل جادوگر، اینجا شاهکار زده بود. تماشای او و اندیشیدن به روزگار گذشته دختر را از یادش برد، تا الیزابت - جین به بازویش چنگ انداخت و در گوشش زمزمه کرد: «می بینیش، مادر؟»

مادرش شتابان گفت: «بله، بله می بینمش، و همین برایم بس است! حالا می خواهم بروم، سرم را بگذارم بمیرم.»
دختر زمزمه کرد: «چرا؟ آخر چرا؟ فکر نمی کنی با ما

مهربان باشد؟ مرد سخاوتمندی به نظر می‌رسد. آقای نجیبی است، نه؟ بین دکمه‌های الماسش چه برقی می‌زند! چقدر عجیب است که می‌گفتی باید توی زندان یا نوانخانه باشد! چرا این قدر ازش می‌ترسی؟ من که اصلاً نترسیدم. فردا به‌اش سر می‌زنم. فقط می‌تواند خویشاوندی با ما را انکار کند.»

الیزابت - جین از پیرمرد پرسید چرا در جام شهردار شراب نیست. پیرمرد گفت شنیده است که سالها پیش او سوگند خورده است که دیگر می‌نوشد. دلیلش را نمی‌دانست، اما شنیده بود که سوگند شامل دو سال دیگر نیز می‌شود. پیرمرد به الیزابت - جین گفت که شهردار در کاستربریج مرد مهمی است. او در آن نواحی بزرگ‌ترین تاجر غله بود. اما امسال از محصول نامرغوب غله قدری به دردسر افتاده بود.

پس از شام سخنرانی شروع شد. شهردار از کیفیت گندم و نان حرف زد و گفت: «باید بدانید که در هر تجارت بزرگ حوادث نامطلوب رخ می‌دهد. لابد یادتان هست که هنگام درو هوا بدتر از تمام سال بود. اما من از این بابت درسی آموخته‌ام. چون کار را بزرگ‌تر از آن دیده‌ام که بتوانم

به تنهایی از عهده اداره‌اش برآیم، آگهی کرده‌ام که آدم خوبی برای اداره امور پیدا کنم. همچو آدمی را که پیدا کنم، خواهید دید که اشتباهات تکرار نمی‌شود. در این احوال اگر کسی به من اطلاع بدهد که چطور گندم نامرغوب را به مرغوب تبدیل کنم، با کمال میل گندم نامرغوب را پس می‌گیرم. اما این کار شدنی نیست.»

غریبه‌ای که چند لحظه پیش میان جمعیت آمده بود، با شنیدن حرفهای شهردار لبخندی زد. فوراً دفتر یادداشتی درآورد و چند کلمه رویش نوشت. کاغذ را از دفتر پاره کرد، تا کرد و به سوی در هتل رفت.

به یکی از پیشخدمتهای هتل که کنار در ورودی ایستاده بود، گفت: «این را بده به شهردار.» و یادداشت را در دستش گذاشت. بعد پرسید: «می‌توانی بگویی کجا می‌شود هتل آبرومندی پیدا کرد که از این هتل ارزان‌تر باشد؟» نشان هتل ثری مرینرز را به او دادند و او فوراً رفت، انگار به جایی که اقامت می‌کرد بیشتر علاقه مند بود تا سرنوشت یادداشتش. الیزابت - جین از همان ابتدا چشمش به جوان بود. جوان خوش قیافه و مو طلایی و باریک‌اندامی بود و لهجه اسکاتلندی داشت. بار دیگر از پنجره اصلی نگاه کرد و

دید که یادداشتش را به دست شهردار داده‌اند. هنجارد بی‌اعتنا نگاهی به آن انداخت، با یک دست بازش کرد و سرسری آن را خواند. اما یادداشت اثر نامنتظره‌ای بر او گذاشت، و بار دیگر با دقت آن را خواند.

در این هنگام سخنرانی جای خود را به ترانه داد. برخی از مهمانان مست شده بودند. فقط هنجارد که اصلاً شراب ننوشیده بود، حال عادی داشت و خاموش به فکر فرو رفته بود.



ساعت نه ضربه نواخت. الیزابت - جین رو کرد به مادرش. «دارد دیر می شود، باید جایی برای شب پیدا کنیم.» مادرش پاسخ نداد. الیزابت - جین به یاد چیزی افتاد که به مرد اسکاتلندی گفته بودند. به مادرش گفت: «بیا برویم به مسافرخانه تری مریترز، همانجا که مرد جوان رفته. آدم محترمی بود. نظرت چیست؟»

مادرش موافقت کرد و آن دو از خیابان به سمت پایین رفتند. به مسافرخانه که رسیدند، آن دو را به اتاقی در بالای خانه راهنمایی کردند. مرد اسکاتلندی که بیست دقیقه پیشتر رسیده بود، اتاق مجاور را در اختیار داشت.

در مسافرخانه تری مریترز

شهردار که به یادداشت فکر می کرد، از پشت میز شام در هتل کینگز آرمز برخاست. کنار در ورودی مردی را دید که یادداشت را به دستش داده بود. شهردار پرسید چه کسی آن را فرستاده و کجا می شود پیدایش کرد. بعد تصمیم گرفت به دیدار نویسنده یادداشت برود، و راه مسافرخانه تری مریترز را در پیش گرفت. در آنجا او را به اتاق مرد جوان بردند.

دو زنِ اتاق مجاور بی درنگ به حضور شهردار پی بردند. دیوارهای کهنه چنان نازک بود که هر کلمه در یکی می‌گفتند در دیگری شنیده می‌شد.

ابتدا به نظر می‌رسید که شهردار تصور می‌کرده مرد جوان کسی به نام جاپ باشد که درخواست شغل مدیریت را کرده بود. اما جوان گفت که نامش داندلد فارفره و اسکاتلندی است. فارفره گفت که در کار تجارت غله است، اما در کاستربریج دنبال کار نمی‌گردد. سر راه بریستول آنجا توقف کرده بود و می‌خواست از بریستول راهی امریکا شود.

سپس شهردار گفت که از بابت یادداشت از او متشکر است. یادداشت دربارهٔ چگونگی تبدیل غلهٔ نامرغوب به مرغوب بود، و اگر عملی بود، کمک فراوانی به او می‌کرد. فارفره به شهردار گفت که چه باید بکند. هنجارد خیلی خوشحال شد. می‌خواست فارفره از همان دم برایش کار کند و کوشید قانعش کند که مدیریت کارهایش را به عهده بگیرد و حقوق کلانی به او پیشنهاد کرد.

فارفره مؤدبانه رد کرد و گفت می‌خواهد صبح زود روز بعد برود، اما هنجارد دست از پافشاری برنمی‌داشت.

گفت دو سال است که دنبال کسی چون فارفره می‌گردد.
«بیا و با من کار کن. هر شرط و شروطی داری بگو. با کمال
میل موافقت می‌کنم و ابداً چک و چانه نمی‌زنم. خیلی
ازت خوشم آمده، فارفره. تقریباً مثل یک برادر!»

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد اسکاتلندی
جوان جواب داد: «هرگز چنین انتظاری نداشتم. راستی که
نداشتم! لابد سرنوشت همین است! شاید هم نباید با آن
مخالفت کنم. خوب، باشد. نمی‌روم امریکا. همین جا
می‌مانم و برای شما کار می‌کنم!»

دو مرد دست دادند و بعد با هم از اتاق بیرون رفتند.
در سکوتی که پس از آن برقرار شد، الیزابت - جین به
مادرش نگاه کرد و به نرمی پرسید: «توی فکری، مادر؟»
«آره، به محبت ناگهانی آقای هنجارد به این مرد جوان
فکر می‌کنم. همیشه همین جور بود. اگر با غریبه‌هایی که
اصلاً نسبتی با او ندارند این طور گرم بگیرد، حتماً به ما که
از بستگانش هستیم روی خوش نشان می‌دهد.»

www.KetabFarsi.com

دومین ازدواج

پیامی برای هنجارد

سوزان نیوسان، زن بینوای غمگین، شب تا صبح نگران بود. در جستجوی شوهر واقعی خود سفر کرده بود، چون آن را کار درستی می دانست. اما اکنون اطمینان نداشت که بتواند با او روبرو شود. آخر چطور می توانست دست تنها از الیزابت - جین نگهداری کند. بی چیز بود و تندرستیش در خطر. خیلی احساس ضعف می کرد.

صبح روز بعد تصمیم گرفت الیزابت - جین را با پیامی نزد هنجارد بفرستد. قرار بود به او خبر بدهد که سوزان، بیوه ملوان و از بستگان او در شهر است. آنوقت به عهده او بگذارد که مایل است سوزان را ببیند یا نه.

وقتی الیزابت - جین دم در ایستاده بود، مادرش گفت:

«اگر نخواست، بگو ما همان طور که بی سر و صدا آمدیم، بی سر و صدا هم می‌رویم. به نظرم می‌آید که بهتر است مخالفت کند، چون سالهاست که او را ندیده‌ام و حالا خیلی با او فرق داریم!»

دخترش با احساس پرسید: «اگر موافقت کند، چه؟»
خانم نیوسان با احتیاط گفت: «در این صورت از او بخواه یادداشتی بنویسد که کی به دیدن ما یا من می‌آید؟»
الیزابت - جین بزودی خانهٔ هنچارد را در خیابان کورن پیدا کرد. به او گفتند که هنچارد در دفترش در پستوکار می‌کند. با اینحال وقتی وارد شد نخستین کسی که دید، همان جوان اسکاتلندی، یعنی آقای فارفره بود.

اسکاتلندی که در موقعیت جدیدش یعنی مدیریت تجارت غلهٔ آقای هنچارد راحت جا افتاده بود، گفت: «بله، فرمایشی بود؟»

الیزابت - جین زمزمه کرد که می‌خواهد آقای هنچارد را ببیند.

مرد جوان گفت: «آه، بله، می‌شود لحظه‌ای صبر کنید؟ حالا کار دارند.» و یک صندلی را پیش کشید.

الیزابت - جین دریافت که نباید از دیدن اسکاتلندی در

آنجا تعجب کند. آخر او شب پیش جریان استخدامش را به گوش خود شنیده بود.

وقتی انتظار می‌کشید، مردی وارد شد و همین که هنجارد در را گشود تا الیزابت - جین وارد دفتر کارش شود به آنجا رسید. تازه وارد قدم پیش گذاشت و بی‌آنکه او را ببیند به اتاق رفت. الیزابت - جین حرف او را خطاب به هنجارد شنید: «جوشوا جاب، قربان - مدیر جدید.»

هنجارد گفت: «مدیر جدید؟ مدیر جدید توی دفتر است.»

مرد که حرفش را درست نفهمیده بود، گفت: «توی دفتر!»

هنجارد گفت: «گفتم پنجشنبه، و حالا شنبه است. شما سر قرار نیامدید و من مدیر دیگری را استخدام کردم. اول فکر می‌کردم شما باشید. بیش از این نتوانستم صبر کنم.»
مرد که نامه‌ای بیرون می‌آورد، گفت: «شما نوشتید پنجشنبه یا شنبه، گفتید می‌توانم شنبه شروع کنم.»

تاجر غله گفت: «بسیار خوب، ولی خیلی دیر کردید. متأسفم. راستی که خیلی متأسفم. اما چاره‌ای نیست.»
حرف دیگری نمانده بود و آن مرد از اتاق بیرون آمد.

الیزابت - جین می‌دید که او خیلی ناامید و خشمگین است.

هنچارد خوشحال است

در این لحظه الیزابت - جین وارد شد و جلو تاجر بزرگ ایستاد.

آقای هنچارد با مهربانی گفت: «کارتان را بفرمایید، خانم جوان.»

الیزابت - جین پرسید: «می‌شود با شما صحبت کنم؟ نه درباره موضوع تجارت.»

آقای هنچارد به فکر فرو رفت و نگاهش کرد. «بله؟»

الیزابت - جین معصومانه ادامه داد: «آقا، آمده‌ام به شما بگویم که یکی از بستگان دور نسبی شما، سوزان نیوسان، بیوه یک ملوان، توی این شهر است. می‌خواهم بدانم که مایلید او را ببینید؟»

رنگ رخسار هنچارد عوض شد و با لکنت پرسید: «آه... سوزان... هنوز زنده است؟»

«بله، آقا.»

«شما دخترش هستید؟»